

El amor en los tiempos del cólera
Gabriel García Márquez
Amorino Mondadori Editore
L'Amore ai tempi del colera
Debolina

عشق در زمان وبا



گابریل گارسیا مارکز

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس



فصل یکم



اجتناب‌ناپذیر بود. دکتر خونال اورینو^۱ هر بار که بوی بادام تلخ به
دماغش می‌خورد به یاد عشق‌های بد و یکطرفه می‌افتاد. همین که به
خانه‌ای که در نیمه تاریکی فرو رفته بود، پا گذاشت، بوی تلخ باز به
مشامش خورد. با شتاب هر چه تمام‌تر به آن‌جا خوانده شده بود، برای
حل مسئله‌ای که در نظر او سال‌های سال بود اهمیت خود را از دست داده
بود. خرمیا دُ سنت آمور،^۲ پناهنده‌ای اهل یکی از جزایر آنتیل، معلول
جنگی، عکاس کودکان و حریف سرسخت شطرنج او، با بخارهای طلای
مذاب، خود را از دست خاطرات پرعذاب خلاص کرده بود.

جسد روی تخت سفری‌ای بود که همیشه رویش می‌خوابید. پتویی
هم به رویش کشیده بودند. روی چهارپایه‌ای در کنارش، لگنی دیده

1. Juvenal Urbino

2. Jeremiah De Saint - Amour

می شد که زهر را در آن بخار کرده بود. روی زمین هم لاشه سگ عظیم الجثه‌ای از نژاد دانمارکی به چشم می خورد که پایش را به پایه تخت بسته بودند. سینه سگ پر از لکه‌های سفید بود. چوب‌های زیر بغل خرمیا دُ سنت آمور در کناری افتاده بودند. اتاق بدون هوا، هم اتاق خواب بود و هم کارگاه. هوا خفه کننده و همه جا به هم ریخته و شلوغ بود. از پنجره باز اولین نور سحر داخل می شد. همان نور کم کافی بود تا بلافاصله متوجه حکومت مرگ شوی. سایر پنجره‌ها و تمام درزهای اتاق با قاب دستمال‌های متعدد پوشیده یا روی آن‌ها مقواهایی سیاه‌رنگ چسبانده شده بود و این حالت مرگبار اتاق را غلیظتر نشان می داد. هیچ کدام از چندین و چند شیشه داروی روی میز برچسب نداشتند. دو لگن مفرغی کهنه هم بود که جابجا اسید خورده بودشان. لگن‌ها زیر یک چراغ فتیله‌ای معمولی بودند و رویشان با کاغذی قرمز پوشانده شده بود. لگن سوم که زهر در آن بخار شده بود در کنار جسد بود. همه جا پر از روزنامه و مجلات قدیمی بود، یک عالم نگاتیو عکاسی. چند مبل و صندلی شکسته. تمام این چیزها را دستی ماهر گردگیری و تمیز کرده بود. گرچه هوای اتاق با باز ماندن پنجره عوض شده بود ولی به هر حال برای کسی که با آن بو آشنایی داشت، هنوز بوی نیمگرم عشق‌های ناکام بادام‌های تلخ قابل تشخیص بود. دکتر خونال اورینو، بارها، بدون این که حس ششم یاری اش کرده باشد، فکر کرده بود که آن‌جا محلی شایسته برای مرگ طبیعی و مطابق میل خداوند نیست. با این حال با گذشت زمان به این نتیجه رسیده بود که آن همه آشفستگی که بر آن‌جا حکومت می کرد شاید در واقع نتیجه حساب و کتاب پروردگار متعال بود و بس.

قبل از او یک مأمور پلیس با جوانکی که دانشجوی پزشکی بود و در آزمایشگاه شهرداری کار می کرد، وارد شده بودند. پنجره را آن‌ها باز کرده

بودند تا هوای اتاق عوض شود. روی جسد را هم پوشانده و در انتظار ورود دکتر اورینو بر جای مانده بودند. هر دو محترمانه سلام کردند، سلامی که بیش تر تسلیت بود تا ابراز احترام. همه می دانستند که درجه رفاقت او با خرمیا دُ سنت آمور تا چه حد بالاست. استاد مؤدبانه با آن‌ها دست داد، مثل همیشه که قبل از آغاز درس خود در مدرسه طب با شاگردانش دست می داد. بعد با انگشت اشاره و انگشت شست، انگار بخواهد به یک گل دست بزند، گوشه پتو را گرفت و آهسته آهسته آن را از روی جسد کنار کشید؛ با حالتی بسیار روحانی. جسد کاملاً برهنه بود. خشک شده بود، چشمانش باز مانده بود و تمام بدنش کبود شده بود. انگار از شب قبل، پنجاه سال پیرتر شده بود. مردمک چشمانش بلورین بود. ریش و موی سرش رنگی مایل به زرد گرفته بود. روی شکمش جای یک زخم قدیمی دیده می شد که با جوال دوز و نخ بسته‌بندی بخیه زده شده بود. بالاته و بازوانش، به خاطر حمل مدام چوب‌های زیر بغل پهن شده بودند. مثل زندانی‌هایی که در کشتی محکوم به پارو زدن هستند. ولی پاهای بی حرکتش به پاهای بچه یتیم‌ها شباهت داشتند. دکتر خونال اورینو لحظه‌ای به او خیره ماند. لحظه‌ای محزون، مثل دفعات بسیار نادری که در طول طبابت طولانی خود در برابر عجز مرگ بر جای مانده و دلش سوخته بود. بعد به طرف جسد گفت: «خیلی نامردی کردی. بدترین دوره آن را که پشت سر گذاشته بودی.»

روی جسد را بار دیگر پوشاند و قیافه رسمی استادی اش را بازیافت. سال قبل در مراسمی رسمی که سه روز به طول انجامیده بود، هشتادسالگی اش را جشن گرفته بودند. برای تشکر از حاضران سخنرانی کرده بود و بار دیگر از وسوسه این که از طبابت دست بکشد و خود را بازنشسته کند، منصرف شده بود. گفته بود: «بعد از مرگ برای استراحت